

و نمونه باشم. درس هایم را می خواندم. اما پس از سال ۷۵ و اعلام شهادت و تشییع پیکر پدر، دیگر شرایط تغییر کرد. کوه آرزوهایم برای بازگشت پدر فروریخته بود...

در عین حال از پدر شهیدم طلبکار نبودم. چون آن قدر از خوبی های شنیده بودم که خودم را طلبکارش ندانم خصوصاً زمانی که خودم پدر شدم و احساس پدری را درک کردم فهمیدم که چرا یک نفر همسر و فرزندش را با همه عشقی که به آنان دارد رها می کند؛ این که هدف او آن قدر بزرگ و برایش مهم بوده که حاضر شده برای آن از خانواده اش بگذرد.

**به تشییع پیکر سید کاظم برگردیم...**

همسر شهید: وقتی پیکرش آمد باورتان نمی شود، این تابوت از من جدا نمی شد. میان من و او وعده ای بود که آن را با خدای خودم گفتم و پس از آن سید کاظم به سوی آسمان پرواز کرد... خدا را شکر، الان هم هر وقت سر مزارش در بهشت رضا می روم برای محمد هادی و تمام جوانها دعا می کنم.

**فکر می کنید نکته دیگری مانده که از سید کاظم نگفته باشید؟**

من فکر می کنم از تقوا و اخلاصش کم گفتم یا این که نگفتم. او واقعا با تقوا بود و همیشه خدا را می دید. خاطرم هست شبها که با موتور سیکلتش به حرم می رفتم، در راه برگشت که نیمه های شب بود می دیدم پشت چراغ قرمزها می ایستد، خنده ام می گرفت و به او می گفتم کاظم الان که کسی و هیچ ماشین و موتوری نیست چرا پشت چراغ می ایستی؟ می گفت کسی نیست ولی خدا که می بیند من چه می کنم. آخرین بار موقعی که می خواست برود به او گفتم ما را به که می سپاری؟! گفت به خدا. باور کنید امروز با تمام وجود این دعای او را پشت سرخودمان حس می کنم.

زمین خیره شده، آقای رضائیان چشم هایش خیس و اتاق پر از سکوت...

**سرانجام به طور قطعی دریافتید که سید کاظم شهید شده و پیکرش آمد. همه این سالها انتظار بی نتیجه و حالا باید آماده شوید برای تشییع پیکر و پس از آن هم باید خودتان را برای یک زندگی و شرایط جدید آماده کنید. چون دیگر از پدر خبری نبود.**

سیدمحمد هادی: بگذارید در این باره از سوی دیگری پاسخ بدهم تا سال ۷۵ همیشه درس هایم خوب بود به این امید که بالاخره پدرم می آید و باید جلوی او روسپید باشم. پس از سال ۷۵ دیگر شرایط تحصیلم عادی نبود و انگیزه ای نداشتم ... نمی توانستم خوب درس بخوانم و نمراتم خوب نمی شد. به هر حال من با حالت «چشم انتظاری» بزرگ شده بودم. همه از پدرم از اخلاق و رفتارش تعریف می کردند و من هم تلاش می کردم خوب

همسر شهید: وقتی سر قرار رفتیم و دیدیم این آزاده، «سیدکاظم» ما نیست بی قراری های محمد هادی زیاد شد و تمام روز را بهانه گیری کرد. یک روز تمام، مثل یک خدمتکار برایش شده بودم و هرچه می گفت به حرفش می کردم و می گفتم چشم.. (اشک هایش صورتش را خیس کرده و بغضش ترکیده. آقای رضائیان هم چنین حال و هوایی دارد... محمد هادی ۳۲ سال است که به آقای رضائیان می گوید: عموجان)

همسر شهید: «بالاخره آن روز به شب رسید و محمد هادی همین طور بی قراری می کرد. به او گفتم پسرم ببین ما که تا حالا صبر کردیم... «آقاجون» تو با خدا معامله کرده حالا یا برمی گرده یا این که شهید شده. ما باید خودمان را آرام کنیم. این طور نمی شود که تو بخوای این قدر ناآرامی و بی قراری کنی...» (این جا ادامه گفت و گو برای همه سخت شده است، همسر شهید رضوی بغضش ترکیده، محمد هادی به

## سید محمد هادی، محمد هادی شد!



سیدمحمد هادی اینجا هنوز نمی داند که سالها از پدرش خبری نخواهد آمد...

همه ماجرای این خانواده به همین جا ختم نمی شود. چهارده سال انتظار و سرانجام خبر شهادت...

۳ ماه پس از شهادت سید کاظم در اسفند ۱۳۶۲، در اردیبهشت ۶۳ فرزندش سیدمحمد هادی متولد می شود، اما چگونه می توان برای فرزند یک مهاجر که شناسنامه ایرانی نداشته، شناسنامه گرفت؟

آن موقع با پیگیری هایی که صورت می گیرد از طرف و با نام خانوادگی مادر برای محمد هادی شناسنامه صادر می شود. اما پدر محمد هادی یعنی سیدکاظم از سادات رضوی بوده و مدارک شناسایی اش نیز چنین امری را ثابت می کند اما «سید محمد هادی» در شناسنامه ای که با نام خانوادگی مادر برایش صادر می شود، نامش به «محمد هادی» تغییر می کند و قانون ثبت احوال سیادت او را نمی پذیرد.

محمد هادی می گوید: سال هاست پیگیری می کنم که بتوانم نام خانوادگی پدرم و سیادت را در شناسنامه ام ثبت کنم ولی هنوز موفق نشده ام. به هر حال دوستان و هم رزمان پدرم مرا با نام «رضوی» صدا می کنند و در محیط کارم با نام دیگری. حتی گاهی که برای برخی کارها به بنیاد شهید می روم ابتدا باید کلی توضیح و تفسیر بدهم که چرا نام خانوادگی ام با نام خانوادگی پدر شهیدم متفاوت است. برای خودم مهم تر عنوان سیادت است که خیلی دوست دارم در شناسنامه ام ثبت شود...